



۱۳۹۸

فهرست مطالب

۱	فصل اول
۲۳	فصل دوم
۴۱	فصل سوم
۵۷	فصل چهارم
۷۵	فصل پنجم
۹۵	فصل ششم
۱۱۷	فصل هفتم
۱۴۵	فصل هشتم
۱۶۱	فصل نهم
۱۸۵	فصل دهم
۱۹۷	فصل یازدهم
۲۱۹	فصل دوازدهم

فصل اول

چرخى بخور ببينم، پسرَم! چقدر مضحک شده‌ای! این لباس‌هاى کتیشى چیست که بر تن کرده‌ای؟ واقعاً همه با این لباس‌ها به آکادمى مى‌روند؟

تاراس بولباى پير با این کلمات دو فرزند خود را که در آکادمى منهبى شهر کى یف تحصیل کرده بودند و اکنون پس از پایان دورهٔ تحصیلى به خانه بر مى‌گشتند، استقبال کرد.

پسرانش تازه از اسب پیاده شده بودند. آن‌ها دو جوان بلندبالا بودند که مانند دانش‌جویان فارغ‌التحصیل هنوز با شرم حضور به دیگران مى‌نگریستند. چهره‌هاى سخت و سالمشان با کرک خریقى که هنوز با تیغ سلمانى آشنایى نداشت، پوشیده شده بود. آن‌ها از این گونه پذیرایى پدر سخت مات و پريشان مى‌نمودند و با چشمانى به زمین دوخته، بدون حرکت ایستاده بودند.

اما تاراس بولبا همچنان که شانهٔ پسرانش را گرفته بود و

مادر رنگ‌پریده و لاغر و مهربان که دم در آمده و هنوز فرصت نکرده بود فرزندانش را به آغوش بکشد، فریاد زد: «مردم نگاه کنید، ببینید! این پیرمرد دیوانه شده، عقلش را درست و حسابی گم کرده است! بچه‌ها به خانه آمده‌اند، بیش از یک سال است که آن‌ها را ندیده‌ایم و او معلوم نیست چه به سرش زده که مشت‌بازی می‌کند!»

در این هنگام تاراس بولبا از زد و خورد باز ایستاد، لباس‌هایش را مرتب کرد و گفت: «نه، در واقع به طرز پسندیده‌ای نبرد می‌کند، به خدا خوب می‌جنگد. طوری می‌جنگد که انسان نباید حتی آزمایشش کند. او قزاق حسابی از کار درمی‌آید. خوب، سلام پسر، بیا روبوسی کنیم!»

تاراس بولبا با پسرش روبوسی کرد و گفت: «خوش آمدی، پسر! همان‌طور که جلوی من درآمدی هر که گیرت آمد خرد و خمیرش کن و زیر بار حرف هیچ کس مرو! اما با همه این‌ها لباس‌هایت بسیار مضحک است، این طناب چیست که به لباست آویزان است؟»

تاراس بولبا سپس متوجه پسر کوچک‌تر شد و گفت: «خوب، تو دیگر چرا همان‌طور بی‌کار ایستاده‌ای و دست‌هایت را به پهلو آویخته‌ای؟ تو چطور؟ سگ توله، نمی‌خواهی مرا با مشت بکوبی؟» اما در این بین مادر پسر کوچکش را در آغوش گرفت و گفت: «باز ببینید چه به سرش زده است! انسان حتی نمی‌تواند فکرش را

چرخشان می‌داد و ورنه از نشان می‌کرد، به سخنانش ادامه داد: «صبر کنید! صبر کنید! بگذارید خوب تماشایتان کنم! چه لباده‌های درازی به تن دارید! عجب لباده‌هایی! نمونه این‌ها را هیچ جای دنیا نمی‌توان یافت! حالا یکی از شما بدود؛ ببینم آیا دامن دراز لباده زیر پایش گیر نخواهد کرد و به زمین نخواهد خورد!»

پسر ارشد دیگر تاب نیاورد و گفت: «پدر نخند و مسخره نکن!» - عجب! اما نگفتی که چرا نخندم!

- گفتم نخند! درست است که تو پدر من هستی اما چنانچه باز هم بخندی، خدا شاهد است که کتکت خواهیم زد!

تاراس بولبا که از شگفتی چند قدمی به عقب رفته بود، فریاد زد: «فلان فلان شده! چطور پدرت را...»

- حتی پدرم را... در میدان توهین من پایبند مراعات و احترام هیچ کس نیستم.»

- تو می‌خواهی با من چگونه زد و خورد کنی، با مشت؟

- با هر چه بخواهی.

تاراس بولبا آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «بیا با مشت

یکدیگر را بکوبیم! ببینم در مشت‌زنی چندمرده حلاجی!»

و بدین طریق پدر و پسر پس از فراق طولانی، به جای احوال‌پرسی و روبوسی، به جان هم افتادند. گاه عقب‌نشینی می‌کردند و لحظه‌ای یکدیگر را می‌پاییدند و دوباره به حمله می‌پرداختند، مشت بود که به پهلو و شکم همدیگر می‌کوبیدند.